

- آصفِ عهدِ زمانِ جانِ جهانِ تورانشاه
 که درین مرزعه جز دانه خیرات نکشت
 نافِ هفته بُد و از ماهِ صفر کاف و الف
 که به گلشن شد و این گلخن پر دودِ بهشت
 آنکه میلش سوی حق‌بینی و حق‌گوئی بود
 سالِ تاریخ و فاتش طلب از میلِ بهشت

جمال (جلوه جمال)

- روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
 زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
 - ای فروغِ ماهِ حسن از روی رخشان شما
 آبِ روی خوبی از چاهِ زرخدانِ شما
 - مرا به کارِ جهان هرگز التفات نبود
 رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
 - طبله عطرِ گل و دُرّجِ عیبرافشانش
 فیضِ یک شمه ز بوی خوشِ عطارِ منست
 - مگر تو شانه زدی زلفِ عیبرافشان را
 که بادِ غالیه ساگشت و خاکِ عیبربوست
 - هر گلی نو که شد چمن آرای
 زائیرِ رنگ و بسوی صحبتِ اوست
 - گر غالیه خوشبو شد در سنبلِ او پیچید
 ور و سمه کمان کش شد در ابروی او پیوست
 - خیز تا بر کلکِ آن نقاشِ جان افشان کنیم
 کاین همه نقشِ عجب در گردشِ پرگار داشت
 - تو گر خواهی که جاویدانِ جهان یکسر بیارایی
 صبا را گو که بردارد زمانی بُرقع از رویت
 وگر رسمِ فنا خواهی که از عالم براندازی
 برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

— نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشمِ خسروشت به وام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دهر کسی که کام دارد
— جان بی جمالِ جانان میلِ جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
— به بوی او دلِ بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارضِ نسرین و چشمِ نرگس شد
— جلوه‌گاه رخ او دیده‌من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
— هر دم از روی تو نقشی زندهم راهِ خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
— چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آبروی لاله و گل فیضِ حسنِ تست
ای ابرِ لطف بر منِ خاکسببار هم
— هر دو عالم یک فروغِ روی اوست
گسفتت پیدا و پنهان نیز هم
— مرادِ دل ز تماشای باغِ عالم چیست
به دستِ مردمِ چشم از رخ تو گل چیدن

*

— ای قصه بهشت ز کویت حکایتی شرح جمالِ حور ز رویت روایتی
انفاسِ عیسی از لبِ لعلت لطیفه‌ای آبِ خضر ز نوشِ لبانت حکایتی
کی عطرسای مجلسِ روحانیان شدی گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

*

— به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند
صبا به غالیه سایی و گل به جلوه‌گری
— زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطفِ مزاج از رخس بخوی

*

این گل ز برِ همنفسی می آید شادی به دلم ازو بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش کز رنگِ وِسم بوی کسی می آید

جهان (آزار جهان)

— برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
— حافظ از بادِ خزان در چمنِ دهر مرنج
فکرِ معقول بفرما گلِ بیخار کجاست
— که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخرِ مجلس بندامت برخاست
— بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیلِ دمام که درین منزلِ خوابست
— مجوی عیشِ خوش از دورِ بازگونِ سپهر
که صافِ این سرِ خُم جمله دردی آمیزست
— سپهر بر شده پرویزی است خون آشام
که ریزه اش سرِ کسری و تاجِ پرویزست
— نه من سبوکش این دیرِ رند سوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست
— سببِ مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشِ او را بهانه بی سببست
— درین چمنِ گلِ بیخار کس نجید آری
چراغِ مصطفوی با شرارِ بولهبست
— می بیاور که ننازد به گلِ باغِ جهان
هر که غارتگری بادِ خزانی دانست
— بجز آن نرگس مستانه که چشمش مَرَساد
زیر این طارمِ فیروزه کسی خوش نشست
— باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم
آه ز آن روز که بادت گلِ رعنا ببرد

رهزنی دهر نخفته است مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد
- کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک
رهنمونیم به پای علم داد نکرد
- خون می خورم ولیک نه جای شکایت است
روزی ما ز خوانِ قدر این نواله بود
- ز گرد خوانِ نگونِ فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
- ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوانِ قضا خطِ امانی به من آر
- هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
گنندم قصدِ دلِ ریش به آزارِ دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیارِ دگر
- از هر طرف ز خیلِ حوادث کمین گهیست
ز آنرو عنان گسسته دواند سوارِ عمر
- به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمتِ وقت
که در کمینگه عمرست مکرِ عالمِ پیر
- نقدِ آزارِ جهان بنگر و بازارِ جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
- سباطِ دهرِ دون‌پرور ندارد شهدِ آسایش
مذاقی حرص و آزای دل بشوی از تلخ و از شورش
- عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندمان
روزی که رختِ جان به جهانی دگر کشیم
- جهانِ پیرِ رعنا را ترخم در جبلت نیست
ز مهرِ او چه می‌پرسی درو همت چه می‌بندی
- بساطِ خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشانِ امان از بدِ زمان بودی

- زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
 مجوز سفله مروّت که شیئه لاشی
 - بس گل شکفته می شود این باغ را ولی
 کس بی جفایِ خار نچیدست ازو گلی
 حافظ مدار امید فرج از مدارِ چرخ
 دارد هزار عیب و ندارد تفضلی
 - چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
 ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

*

- دل منه بر دنیی و اسبابِ او زانکه از وی کس وفاداری ندید
 کس غسل بی نیش ازین دگان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید
 بی تکلف هر که بر وی دل نهاد چون بدیدی خصمِ خود می پرورید

*

- نی دولت دنیا به ستم می ارزد نی لذت مستیش الم می ارزد
 نه هفت هزار ساله شادی جهان این محنتِ هفت روزه غم می ارزد

*

- از چرخ به هر گونه همی دار امید وز گردش روزگار می لرز چو بید
 گفتی که پس از سیاه رنگی نبود پس موی سیاه من چرا گشت سفید

*

- سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر
 و آغاز پُری نهاد پیمانۀ عمر
 بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
 حَمّال زمانه رخت از خانه عمر

جهان (بدعهدی و بیوفائی)

- ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
 - مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
 که این عجزه سرویس هزار دامادست

نشانِ عهد و وفا نیست در تبسمِ گل
بنالِ بلبلِ بیدل که جای فریادست
- مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جامِ می ز کف نهاد
- چو پیش صبح روشن شد که حالِ مهرِ گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرورِ کامگاران زد
- فی الجمله اعتماد مکن بر ثباتِ دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند
- رسمِ بدعه‌دی ایام چو دید ابرِ بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد
- جمیله‌ایست عرویس جهان ولی هشدار
که این مَخْدَره در عقدِ کس نمی‌آید
- محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشنِ زمانه که بوی وفا شنید
- ساقیا عشرتِ امروز به فردا مکن
یا ز دیوانِ قضا خطِ امانی به من آر
- عهد و پیمانِ فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمان‌ه بندم شرط با ساغر کنم
- حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرتِ امروز به فردا فکنم
- اعتمادی نیست بر کارِ جهان
بلکه برگردونِ گردان نیز هم
- بر جهان تکیه مکن و رِ قَدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدان
- هر گلی نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوشِ سخن شنو کجا دیده اعتبار کو؟
- بر مهرِ چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

— سفله طبیعت جهان بر کرمش تکیه مکن
 ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی
 — عرویس جهان گرچه در حدِّ حسن است
 ز حد می برد شیوه بیوفایی

*

— دل منه بر دنیی و اسباب او زان که از وی کس وفاداری ندید
 هر به ایامی چراغی بر فروخت چون تمام افروخت بادش در دمید

جهان (زوال قدرتها)

— هر کرا خوابگه آخر زد و مشتی خاکست
 گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

*

— ازین رباطِ دو در چون ضرورتست رحیل
 رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
 به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
 که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
 شکوه آصفی و اسب باد و منطقی طیر
 به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

*

— مجوی عیشِ خوش از دور باژگون سپهر
 که صاف این سرِ خم جمله دُردی آمیزست
 سپهر بر شده پرویز نیست خون آشام
 که ریزه اش سرِ کسری و تاج پرویزست
 — در گلستان ارم دوش چو از لطفِ هوا
 زلفِ سنبل به نسیمِ سحری می آشفست
 گفتم ای مسند جم جامِ جهان بینت کو؟
 گفت افسوس که آن دولتِ بیدار بخفت

*

— قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله می دمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

*

— سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
— بیفشان جرعه ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
— دل در جهان میند و به مستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار
— کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
— نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزع بر سر دنیی دون مکن درویش
— کسی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
— جایی که تخت و مسند جم می رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
— تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو
گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

- ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سرِ اخترانِ کهن سیر و ماهِ نو
- شکلِ هلال هر سرِ مه می دهد نشان
از افسرِ سیامک و ترکِ کلاه زو

*

- بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
هشیار شو که مرغِ چمن مست گشت هان
چنین قباى قیصر و طرفِ کلاه کی
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
بیدار شو که خوابِ عدم در پی است هی
فرّاش باد هر ورقش را بزیر پی
بر مهرِ چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد

*

- شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد
- بده جام می و از جم مکن یاد
- جمشید جز حکایتِ جام از جهان نبرد
ز تختِ جم سخنی مانده است و افسر کی
که می داند که جم کی بود و کی کی
ز نهار دل میند بر اسبابِ دنیوی

*

- دم از سیرِ این دیرِ دیرینه زن
همان منزلست این جهانِ خراب
- صلائی به شاهان پیشینه زن
که دیدست ایوانِ افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش به باد
همان مرحله است این بیابان دور
بده ساقی آن می که عکسش ز جام
بده تا بگویم به آوازِ نی
که گم شد درو لشکرِ سلم و تور
به کیخسرو و جم فرستد پیام
که جمشید کی بود و کاروس کی

جهان (فانی بودن و بی اعتباری)

- هر کرا خوابگه آخر زد و مثنی خاکست
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را
- ناگشوده گل نقاب آهنگِ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست
- به چشمِ عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کارِ جهان بی ثبات و بی محلست

— عرضه کردم دو جهان بر دلِ کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
می بیاور که ننازد به گلِ باغِ جهان
هر که غارتگری بادِ خزانی دانست

*

— به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستی است سرانجامِ هر کمال که هست
ازین رواقِ دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
شکوهِ آصفی و اسپِ باد و منطقی طیر
به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نیست

*

— پیوندِ عمر بسته به موئیسست هوش‌دار
غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست
— بر لبِ بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست
— به می عمارتِ دل کن که این جهانِ خراب
بر آن سرست که از خاکی ما بسازد خشت
— سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بسات بدست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تختِ سلیمان رود به باد
— ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تختِ جم بر باد
— مرغِ زیرک نزنند در چمنش پرده‌سرای
هر بهاری که به دنباله‌خزانی دارد

- زمانِ خوشدلی درِ سیاب و دُریاب
 که دائم در صدف گوهر نباشد
 غنیمت دان و می خور در گلستان
 که گل تا هفته دیگر نباشد
 - چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
 چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
 سرودِ مجلس جمشید گفته‌اند این بود
 که جامِ باده بیاور که جم نخواهد ماند
 - خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
 گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
 - به دورِ گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
 که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود
 - عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
 حالیا غلغله در گنبدِ افلاک انداز
 مُلکِ این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
 آتشی از جگرِ جام در املاک انداز
 - بنشین بر لبِ جوی و گذرِ عمر بین
 کاین اشارت ز جهانِ گذران ما را بس
 - نه عمرِ خضر بماند نه مُلکِ اسکندر
 نزع بر سرِ دنیایِ دون مکن درویش
 - جهان و کارِ جهان جمله هیچ بر هیچست
 هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
 - جایی که تخت و مسندِ جم می‌رود به باد
 گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
 - همچون حباب دیده به رویِ قدح گشای
 وین خانه را قیاسِ اساس از حباب کن
 زان پیشتر که عالمِ فانی شود خراب
 ما را ز جامِ باده گنگون خراب کن

- می بیفش است دریاب وقتی خوشست بشتاب
سال دگر که دارد امیدِ نوبهاری
- نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گِل باشی
- هشیار شو که مرغِ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خوابِ عدم در پی است هی

جهان (فریب جهان)

- سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سرِ آبی که جهان جمله سرابست
- به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترکِ دستان گفت
- خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمرِ خوشش کاوین داد
- فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
- از ره مرو به عشوه دنیا که این عجوز
مگاره می نشیند و محتاله می رود
- ز وصلی روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکرِ عالم پیر
- بیاور می که نتوان شد ز مکرِ آسمان ایمن
به لعبِ زهره چنگی و مریخِ سلحشورش
- طره شاهدِ دنیا همه مکرست و فریب
عارفان بر سرِ این رشته نجویند نزاع
- جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جانِ شیرینم
- تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاجِ کاووس ربود و کمرِ کیخسرو

– نوشته‌اند بر ایوانِ جنت‌المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای به وی
– بر مهرِ چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکرِ وی

•

– فریبِ جهان قصهٔ روشن است بین تا چه زاید شب آستن است

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

چاه زنخدان

- مبین به سیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
- ای فروغِ ماهِ حسن از روی رخشانِ شما
آبِ روی خوبی از چاهِ زنخدانِ شما
- مبین که سیبِ زنخدانِ تو چه می‌گوید
هزار یوسفِ مصری فتاده در چه ماست
- کشته چاهِ زنخدانِ توام کز هر طرف
صد هزارش گردنِ جان زیر طوقِ غنچه‌ست
- در خمِ زلفِ تو آویخت دل از چاهِ زنج
آه کز چاهِ برون آمد و در دام افتاد
- در چاهِ ذقنِ چو حافظ ای جان
حسنِ تو دو صد غلام دارد
- جان علوی هوسِ چاهِ زنخدانِ تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلفِ خم اندر خم زد
- ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیبِ زنخدانِ شاهدی نگزید
- راهم شرابِ لعل زد ای میرِ عاشقان
خونِ مرا به چاهِ زنخدانِ یار بخش
- بدین شکستهٔ بیت‌ال‌حزن که می‌آرد
نشانِ یوسفِ دل از چه زنخدانش
- حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
به کنه آن نرسد صد هزار فکرِ عمیق

— به خلدم زاهدان دعوت مفرما
که این سیب زنج ز آن بوستان به

*

— ای دل گر از آن چاه زرخدان بدر آئی
هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش
هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی

*

— ماهی که رخس روشنی خور بگرفت
دلها همه در چاه زرخدان انداخت
گرد خط او چشمه کوثر بگرفت
وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت

چشم یار (چشم جادو)

— چشم جادوی تو خود عین سوادِ سحر است
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست
— بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشقکشی سحر آفرینست
— مدام مست می دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت
— چشم تو ز بهر دلربایی
در کسردن سحر ذوفنون بساد
— با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او باشد که طراری کند
— قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود
— آن چشم جادوانه عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می رود
— تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بسیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم
— در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرارِ حسن

— ز کفرِ زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی

ز سحرِ چشمِ تو هر گوشه‌ای و بیماری

*

— چشمِ تو که سحرِ بابلست استادش

یارب که فسونها برواد از یادش

آن گوش که حلقه کرد در گوشِ جمال

آویزه دُر ز نظمِ حافظِ بادش

چشم یار (چشم و نرگس)

— به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد

فریبِ چشمِ تو صد فتنه در جهان انداخت

— بجز آن نرگس مستانه که چشمش مَرَساد

زیر این طارمِ فیروزه کسی خوش نشست

— نرگس طلبد شیوه چشمِ تو زهی چشم

مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

— نرگس همه شیوه‌های مستی

از چشمِ خـوشـت بـوام دارد

— شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت

چشمِ دریده ادب نگاه ندارد

— چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری

سرگرانی صفتِ نرگس رعنا باشد

— گشت بیمار که چون چشمِ تو گردد نرگس

شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

— چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت

که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

— رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش

که شد ز شیوه آن چشمِ پر عتاب خجل

— بگشا به شیوه نرگس پر خوابِ مست را

وز رشک چشمِ نرگس رعنا به خواب کن

— نرگس کرشمه می بَرَد از حدّ برون خرام
 ای من فدای شیوه چشم سیاه تو
 — نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
 نروند اهل نظر از پی ناینایی

چهره معشوق

— می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
 همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرين غریب
 — شراب خورده و خوی کرده می روی به چمن
 که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
 — گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
 در آتش رشک از غم دل غرق گلابست
 — عکس می بر عارضش بین کافتاب گرم رو
 در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
 — خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن
 از شرم روی او عرق زاله می رود
 — از تاب آتش می برگرد عارضش خوی
 چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
 — لبش می بوسد و خون می خورد جام
 رخس می بیند و گل می کند خوی

چهره معشوق (نسبت به خورشید و ماه)

— ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
 چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
 — ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
 آب روی خوبی از چاه زرخدان شما
 — عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
 در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

- گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماهِ رخِ دوست تمامست
- خوش آن نظر که لبِ جام و روی ساقی را
هلالِ یکشبه و ماهِ چارده دانست (خ)
- ز مشرقِ سر کوی آفتابِ طلعت تو
اگر طلوع کند طالعِ همایونست
- جمالت آفتابِ هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
- هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد
- روشنیِ طلعتِ تو ماه ندارد
پیش تو گل رونقِ گیاه ندارد
- ماهِ خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابست که در پیش سحابی دارد
- گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سوارست که در دست عنانی دارد
- عارضش را به مثل ماهِ فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد
- فروغِ ماه می دیدم ز بامِ قصر او روشن
که روی از شرمِ آن خورشید در دیوار می آورد
- چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمنِ ماه
چو یادِ عارضِ آن ماهِ خرگهی آورد
- ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش
میانِ ماه و رخِ یارِ من مقابله بود
- پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
می رود چون سایه هر دم بر در و بام هنوز
- تسوئی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

- شاهی از لطف و پاکی رشک آبِ زندگی
 دلبری در حسن و خوبی غیرتِ ماه تمام
 - مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگی گردون
 تا او بسر در آید بر رخس پا بگردان
 - ای روی ماه منظرِ تو نوبهارِ حسن
 خال و خط تو مرکزِ حسن و مدارِ حسن
 ماهی نتافت همچو تو از برجِ نیکویی
 سروی نخاست چون قدت از جویبارِ حسن
 - عابدانِ آفتاب از دلبرِ ما غافلند
 ای نصیحتگو خدا را رو مبین آن رو بین
 - ای آفتاب آینه‌دارِ جمالِ تو
 مشک سیاه مجمره گردانِ خالِ تو
 - با هر ستاره‌ای سرو کار است هر شبم
 از حسرتِ فروغِ رخِ همچو ماهِ تو
 - شمعِ سحرگهی اگر لاف از عارضِ تو زد
 خصمِ زیان دراز شد خنجرِ آبدارِ کو؟
 - کافر مبیناد این غم که دیدست
 از قامتِ سرو از عارضتِ ماه
 - وصفِ رخِ چو ماهش در پرده راست ناید
 مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
 - ای که بر ماه از خطِ مشکین نقاب انداختی
 لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
 - به رخ چو مهرِ فلک بی‌نظیر آفاقت
 به دل دریغ که یکذره مهربان بودی
 - بَعْدَتْ مِنْكَ وَقَدْ صِرْتَ ذَائِبًا كِهَلَالٍ
 اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
 - بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
 خیالِ سبز خطی نقش بسته‌ام جانی

— مرا که از رخ او ماه در شبستانست

کسجا بود به فروغ ستاره پروائی

*

— تو بدری و خورشید ترا بنده شدست تا بنده تو شدست تا بنده شدست
ز آنرو که از شعاع نور رخ تو خورشید منیر و ماه تا بنده شدست

چهره معشوق (مقایسه با گل)

— شراب خورده و خوی کرده می روی به چمن

که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم

سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

— در چمن باد بهاری ز میان گل و سرو

به هواداری آن عارض و قامت برخاست

— گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید

در آتش شوق از غم دل غرق گلابست

— نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است

فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

— می خواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو

از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

— روشنی طلعت تو ماه ندارد

پیش تو گل رونق گیاه ندارد

— چون گل از نکبت او جامه قبا کن حافظ

و آن قبا در ره آن قامت چالاک انداز

— زمانه از ورق گل مثال روی تو بست

ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

— گل ز حد بُرد تنعم نفسی رخ بنما

سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

— رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم

قد برافراز که از سرو کنی آزادم

- چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
 ای ابرِ لطف بر منِ خاکِ بیبار هم
 - حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
 دست زدم به خونِ دل بهر خدا نگار کو
 - کی عطرسای مجلسِ روحانیان شدی
 گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
 - چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
 خورد ز غیرتِ روی تو هر گلی خاری
 - به بوی زلف و رخت می روند و می آیند
 صبا به غالیه سائی و گل به عشوه گری
 - زین خوش رقم که بر گلِ رخسار می کشی
 خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می کشی
 - بادِ صبحی به هوایت ز گلستان برخاست
 که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسربینی
 - لبش می بوسد و خون می خورد جام
 رخس می بیند و گل می کند خوی

*

- ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو حیران و خجل نرگس مخمور از تو
 گل با تو برابری کجا یارد کرد کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

حاجی قوام (قوام‌الدین حسن)

— دریای اخضرِ فلک و کشتیِ هلال هستند غرقِ نعمتِ حاجی قوام ما
— درکفِ غصه‌دورانِ دلِ حافظِ خون‌شد از فراقِ رُختِ ای خواجه قوام‌الدین داد

*

— عشق‌بازی و جوانی و شرابِ لعلِ فام
مجلسِ انس و حریفِ همدم و شُربِ مدام
ساقیِ شکردهان و مطربِ شیرین‌سخن
همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیک‌نام
شاهدی از لطف و پاکی رشکِ آبِ زندگی
دلبری در حسن و خوبیِ غیرتِ ماه تمام
بزمگاهی دلنشان چون قصرِ فردوسِ برین
گلشنی پیرامنش چون روضه‌دارالسلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستانان صاحب اسرار و حریفان دوست‌کام
باده‌گلرنگِ تلخِ تیزِ خوشخوارِ سبک
نقلش از لعلِ نگار و نقلش از یاقوتِ خام
غمزه‌ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلفِ جانان از برای صیدِ دل گسترده دام
نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظِ شیرین‌سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

*

— به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم

*

— به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همجو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مرتبی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین‌الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کارِ موافق به نام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل
که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

*

— سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران خواجه قوام‌الدین حسن
سادس ماه ربیع‌الآخر اندر نیم روز
روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیرالبشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دارِ محن

*

— ساقیا پیمانہ پر کن زانکہ صاحب مجلسست
آرزو می بخشد و اسرار می دارد نگاه
جنّت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکہ در جنّت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب
پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
سازچنگ آهنگِ عشرت صحنِ مجلس جای رقص
خالِ جانان دانه دل زلفِ ساقی دام راه
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

حال و مقام

— رازِ درونِ پرده ز رندانِ مست پرس
کاین حال نیست زاهدِ عالی مقام را
در بزمِ دور یک دو قدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصالِ دوام را
— گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب
— شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال درِ های و هر ببست
— زاهدِ ظاهرپرست از حالِ ما آگاه نیست
در حقِ ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کاین همه زخمِ نهان هست و مجالِ آه نیست

*

— بلبلِ برگِ گلی خوشرنگ در منقار داشت
وندران برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق بر این کار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

*

— من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
— چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد
— صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را به بو در کار می آورد
به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

*

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
بیخود از شمشعه پرتو ذاتم کردند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
بعد ازین روی من و آینه وصف جمال
هاتف آن روز به من مزده این دولت داد
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

*

— در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
ساقیا جام دمام ده که در سیر طریق
— گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
آری شود ولیک به خون جگر شود

*

— عشق تو نهال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کاخر
یک دل بنما که در ره او
وصل تو کمال حیرت آمد
هم بر سر حال حیرت آمد
بر چهره نه حال حیرت آمد

نه وصل بمآند و نه واصل آنجا که خیالِ حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم آوازِ سـؤالِ حیرت آمد
شد منهزم از کمالِ عزت آن را که جلالِ حیرت آمد
سر تا قدمِ وجودِ حافظ در عشقِ نهالِ حیرت آمد

*

- در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
- سِرِّ خدا که عارفِ سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
- من به گوشِ خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس
همچو حافظِ غریب در ره عشق
بسه مقامی رسیده‌ام که مپرس
- من اگر باده خورم و نه چکارم با کس
حافظِ رازِ خود و عارفِ وقتِ خویشم
- هر دم از روی تو نقشی زنده راهِ خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم
کس نسدیدست ز مشکِ ختن و نافعِ چین
آنچه من هر سحر از بادِ صبا می بینم
- چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی بر آوریم
- سِرِّ خدا که در تثنیٰ غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
- می کشیم از قدحِ لاله شرابی موهوم
چشمِ بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
- تا مگر جرعه فشاند لبِ جانان بر من
سالها شد که شدم بر درِ میخانه مقیم

- درینغایش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
 ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که در مانی
 - از پای تا سرت همه نور خدا شود
 در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
 بنیاد هستی تو چو زیر و زیر شود
 در دل مدار هیچ که زیر و زیر شوی
 - بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
 می خواند دوش درین مقامات معنوی
 یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
 تا از درخت نکته توحید بشنوی

*

کرامت فزاید کمال آورد وزین هر دو بی حاصل افتاده ام زند لاف بینائی اندر عدم چو جم آگه از سیر عالم تمام خرابم کن و گنج حکمت بین ببینم در آن آینه هر چه هست که در بیخودی راز نتوان نهفت بین تا چه گفت از درون پرده دار به مستی وصلش حوالت رود	- بده ساقی آن می که حال آورد به من ده که بس بیدل افتاده ام بده ساقی آن می کزو جام جم به من ده که گردم به تأیید جام شرابم ده و روی دولت بین من آنم که چون جام گیرم به دست به مستی توان در اسرار سفت مفتی از آن پرده نقشی بیار رهی زن که صوفی به حالت رود
--	---

حجاب (حجاب خود)

- همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
 نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
 - جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
 غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
 - حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
 خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

– میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز
– گفتم که کی ببخشی بر جانِ ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

*

– حجابِ چهرهٔ جان می شود غبارِ تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چگونه طوف کنم در فضای عالمِ قدم
که در سراچهٔ ترکیب تخته بندِ تنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجودِ تو کس نشنود ز من که منم

*

– نشانِ موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
– ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیرِ ملامت را نشانه
نبندی ز آن میان طرفی کمروار
اگر خسود را بینی در میانه
– با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در دردِ خودپرستی
– گر جان به تن بینی مشغول کارِ او شو
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
– دست از مین وجود چو مردانِ ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
از پای تا سرت همه نورِ خدا شود
در راهِ ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
– فکرِ خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

حسن خلق (خوشخوئی)

به خلق و لطف توان کرد صیدِ اهل نظر به بند و دام نگیرند مرغِ دانا را
 - ای صاحبِ کرامت شکرانه سلامت روزی تفقدی کن درویش بینوا را

*

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد ترا در این سخن انکار کار ما نرسد
 دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
 چنان بزی که اگر خاکِ ره شوی کس را غبارِ خاطری از رهگذار ما نرسد

*

- یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
 آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
 - حُسن مهرویان مجلس گرچه دل می برد و دین
 بحث ما در لطفِ طبع و خوبی اخلاق بود
 - حسنِ خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا
 تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
 - پیرِ مغان ز توبه ما گر ملول شد
 گو باده صاف کن که به عذر ایستاده ایم
 - دلبر از ما به صد امید ستد اول دل
 ظاهراً عهد فراموش نکند خلقِ کریم
 - حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
 و ر به حق گفت جدل با سخنِ حق نکنیم
 - عبوس زهد به وجهِ خمار ننشیند
 مریدِ خرقه دردی کشان خوشخویم
 - وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
 که در طریقتِ ما کافر است رنجیدن
 - ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
 آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

حُسن طلب (تقاضای وظیفه)

- جانان به حاجتی که ترا هست با خدا کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاهِ حسنِ خدا را بسوختیم آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
اریابِ حاجتیم و زبانِ سؤال نیست در حضرتِ کریم تمنا چه حاجتست
جامِ جهان‌نماست ضمیرِ منیرِ دوست اظهارِ احتیاج خود آنجا چه حاجتست
ای عاشقِ گدا چو لبِ روحبخش یار می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

*

— ای که انگشت‌نمائی به کرم در همه شهر
وَه که در کارِ غریبانِ عجبِ اهمالست
— تیمارِ غریبانِ سببِ ذکرِ جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهرِ شما نیست
— خسروا حافظِ درگاهِ نشینِ فاتحه خواند
وز زبانِ تو تمنای دعائی دارد
— بسوخت حافظ و ترسم که شرحِ غصه او
به سمعِ پادشاهِ کامکارِ ما نرسد
— رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
— بهار می‌گذرد دادگسترا در سباب
که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید
— ابرِ آذاری بر آمد بادِ نوروزی وزید
وجه می می خواهم و مطرب که می‌گوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بارِ عشق و مفلسی صعبت و می باید کشید
— قحطِ جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
گوئیا خواهد گشود از دولت‌م کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید
— بالبی و صد هزاران خنده گل آمد به باغ
از کریمی گوئیا در گوشه‌ای بسوئی شنید
— عدلِ سلطان گر نپرسد حالِ مظلومانِ عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

*